

## داودگوزپشت

(( نه ، نه ، هرگز من دنبال این کار نخواهم رفت . باید به کلی چشم پوشید . برای دیگران خوشی می آورد در صورتی که برای من پر از درد و زجر است . هرگز هرگز ... )) داود زیرلب با خودش می گفت و عصای کوتاه زردرنگی که در دست داشت به زمین می زد و به دشواری راه می رفت ، مانند این که تعادل خودش را به زحمت نگه می داشت . صورت بزرگ او روی قفسه ی سینه ی برآمده اش میان شانه های لاغر او فرو رفته بود ، از جلو یک حالت خشک ، سخت و زننده داشت : لب های نازک به هم کشیده ، ابروهای کمائی باریک ، مژه های پائین افتاده ، رنگ زرد ، گونه های برجسته استخوانی . ولی از دور که به او نگاه می کردند نیم تنه ی چوچونچه ی او با پشت بالا آمده ، دست های دراز بی تناسب ، کلاه گشادی که روی سرش فرو کرده بود ، به خصوص حالت جدی که به خودش گرفته بود و عصایش را به سختی به زمین می زد بیشتر او را مضحک کرده بود .

او از سر پیچ خیابان پهلوی انداخته بود در خیابان بیرون شهر و به سوی دروازه دولت می رفت ، نزدیک غروب بود ، هوا کمی گرم بود . دست چپ جلوی روشنائی محو این پایان غروب ، دیوارهای کاه گلی و جرزه های آجری در خاموشی سر به سوی آسمان کشیده بودند . دست راست خندق را که تازه پر کرده بودند کنار آن فاصله به فاصله خانه های نیمه کاره ی آجری دیده می شد . این جا نسبتاً خلوت و گاهی اتومبیل یا درشکه ای می

گذشت که با وجود آب پاشی کمی گرد و غبار به هوا بلند می کرد ، دو طرف خیابان کنار جوی آب درخت های تازه و نوچه کاشته بودند .

او فکر می کرد ، می دید از آغاز بچگی خودش تاکنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده. یادش افتاد اولین بار که معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی ( اسپارت ) بچ های هیولا یا ناقص را می کشتند همه ی شاگردان برگشتند و به او نگاه کردند ، و حالت غریبی به او دست داد . اما حالا او آرزو می کرد که این قانون در همه جای دنیا اجرا می شد و یا اقلا مثل اغلب جاها قدغن می کردند تا اشخاص ناخوش و معیوب از زناشوئی خودداری بکنند ، چون او می دانست که همه ی این ها تقصیر پدرش است . صورت رنگ پریده ، گونه های استخوانی ، پای چشم های گود و کبود ، دهان نیمه باز و حالت مرگ پدرش را همان طوری که دیده بود از جلو چشمش گذشت . پدر کوفت کشیده ی پیر که زن جوان گرفته بود و همه ی بچه های او کور و افلیج به دنیا آمده بودند . یکی از برادرهایش که زنده مانده بود او هم لال و احمق بود تا این که دو سال پیش مرد . با خودش می گفت : (( شاید آن ها خوشبخت بوده اند ! ))

ولی او زنده مانده بود ، از خودش و از دیگران بیزار و همه از او گریزان بودند . اما او تا اندازه ای عادت کرده بود که همیشه یک زندگانی جداگانه بکند . از بچگی در مدرسه از ورزش ، شوخی ، دویدن ، توپ بازی ، جفتک چهارکش ، گرگم به هوا و همه چیزهائی که اسباب خوشبختی همسال های او را فراهم می آورد بی بهره مانده بود . در هنگام بازی کز می کرد ، گوشه ی حیاط مدرسه کتاب را می گرفت جلو صورتش و از پشت آن دزدکی بچه ها را تماشا می کرد ولی یک وقت هم جدا کار می کرد و می خواست اقلا از راه تحصیل

بر دیگران برتری پیدا بکند . روز و شب کار می کرد به همین جهت یکی دو نفر از شاگردهای تنبل با او گرم گرفتند آن هم برای این که از روی حل مسئله ی ریاضی و تکلیف های او رونویسی بکنند . اما خودش می دانست که دوستی آن ها ساختگی و برای استفاده بوده در صورتی که می دید حسن خان که زیبا ، خوش اندام و لباس های خوب می پوشید بیشتر شاگردها کوشش می کردند با او دوست بشوند . تنها دو سه نفر از معلم ها نسبت به او ملاحظه و توجه ظاهر می ساختند ، آن هم نه از برای کار او بود بلکه بیشتر از راه ترحم بود ، چنان که بعد هم با همه ی جان کندن ها و سختی ها نتوانست کارش را به انجام برساند .

اکنون دست تهی مانده بود ، همه از او گریزان بودند ، رفقا عارشان می آمد با او راه بروند ، زن ها به او می گفتند : (( قوزی را ببین ! )) این بیشتر او را از جا در می کرد . چند سال پیش دوبار خواستگاری کرده بود ، هر دو دفعه زن ها او را مسخره کرده بودند . اتفاقاً یکی از آن ها زینبده در همین نزدیکی در فیشر آباد منزل داشت ، چندین بار یک دیگر را دیده بودند ، با او حرف هم زده بود . عصرها که از مدرسه بر می گشت می آمد این جا تا او را ببیند ، فقط به یادش می آمد که کنار لب او یک خال سیاه داشت . بعد هم که خاله اش را به خواستگاری او فرستاد همان دختر او را مسخره کرده و گفته بود : (( مگر آدم قحط است که من زن قوزی بشوم ؟ )) هر چه پدر و مادرش او را زده بودند قبول نکرده بود ، می گفته : (( مگر آدم قحط است ؟ )) اما داود هنوز او را دوست می داشت و این بهترین یادبود دوره ی جوانی او به شمار می آمد . حالا هم دانسته یا ندانسته بیشتر گذارش به این جا می افتاد و یادگارهای گذشته دوباره پیش چشم او تازه می شد . او از همه چیز سرخورده بود . بیشتر تنها به گردش می رفت و از جمعیت دوری می جست .

چون هر کسی می خندید یا با رقیقش آهسته گفتگو می نمود گمان می کرد راجع به اوست ، دارند او را دست می اندازند . با چشم های میشی رک زده و حالت سختی که داشت گردن خود را با نصف تنه اش به دشواری بر می گردانید ، زیر چشمی نگاه تحقیر آمیز می کرد رد می شد . در راه همه ی حواس او متوجه دیگران بود ، همه ی عضلات صورت او کشیده می شد می خواست عقیده ی دیگران را درباره ی خودش بداند .

از کنار جوی آهسته می گذشت و گاهی با ته عصایش روی آب را می شکافت ، افکار او شوریده و پریشان بود . دید سگ سفیدی با موهای بلند از صدای عصای او که به سنگ خورد ، سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد ، مثل چیزی که ناخوش یا در شرف مرگ بود ، نتوانست از جایش تکان بخورد و دوباره سرش افتاد به زمین . او به زحمت خم شد ، در روشنائی مهتاب نگاه آن ها به هم تلاقی کرد ، یک فکرهای غریبی برایش پیدا شد ، حس کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده ، که هر دو آن ها بدبخت و مانند یک چیز نخاله ، وازده و بی خود از جامعه ی آدم ها رانده شده بودند . می خواست پهلوی این سگ که بدبختی های خودش را به بیرون شهر کشانیده و از چشم مردم پنهان کرده بود بنشیند و او را در آغوش بکشد ، سر او را به سینه ی پیش آمده ی خودش بفشارد . اما این فکر برایش آمد که اگر کسی از این جا بگذرد و ببیند بیشتر او را ریشخند خواهند کرد . تنگ غروب بود از دم دروازه ی یوسف آباد رد شد ، به دایره ی پرتو افشان ماه که در آرامش این اول شب غمناک و دلچسب از کرانه ی آسمان بالا آمده بود نگاه کرد . خانه های نیمه کاره ، توده ی آجرهائی که روی هم ریخته بودند ، دورنمای خواب آلود شهر ، درخت ها ، شیروانی خانه ها ، کوه کبود رنگ را تماشا کرد . از جلو چشم او پرده های درهم و خاکستری می گذشت . از دور و نزدیک کسی دیده نمی شد ، صدای دور و خفه

آواز ابوعطا از آن طرف خندق می آمد . سر خود را به دشواری بلند کرد ، او خسته بود ، با غم و اندوه سرشار و چشم های سوزان ، مثل این بود که سر او به تنش سنگینی می کرد . داود عصای خودش را گذاشت به کنار جوی و از روی آن گذشت ، بدون اراده رفت روی سنگ ها ، کنار جاده نشست ، ناگهان ملتفت شد دید یک زن چادری در نزدیکی او کنار جوی نشسته ، تپش قلب او تند شد . آن زن بدون مقدمه رویش را برگردانید و با لبخند گفت : هوشنگ ! تا حالا کجا بودی ؟

داود از لحن ساده ی این زن تعجب کرد که چه طور او را دیده و رم نکرده ؟ مثل این بود که دنیا را به او داده باشند . از پرسش او پیدا بود که می خواهد با او صحبت بکند ، اما این وقت شب در این جا چه می کند ؟ آیا نجیب است ؟ بلکه عاشق باشد ! به هر حال دلش را به دریا زد با خودش گفت : « هر چه بادا باد اقلایک هم صحبت گیر آوردم ، شاید به من دلداری بدهد ! » مانند این که اختیار زبان خودش را نداشت گفت : « خانم شما تنها هستید ؟ من هم تنها هستم . همیشه تنها هستم ! همه ی عمرم تنها بوده ام . »

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آن زن با عینک دودی که به چشمش زده بود دوباره رویش را برگردانید و گفت : \_ پس شما کی هستید ؟ من به خیالم هوشنگ است . او هر وقت می آید می خواهد با من شوخی بکند .

داود از این جمله ی آخر چیز زیادی دستگیرش نشد و مقصود آن زن را نفهمید . اما چنین انتظاری را هم نداشت . مدت ها بود که هیچ زنی با او حرف نزده بود ، دید این زن خوشگل است . عرق سرد از تنش سرازیر شده بود ، به زحمت گفت : نه خانم من هوشنگ نیستم . اسم من داود است .

آن زن با لبخند جواب داد: \_ من که شما را نمی بینم \_ چشم هایم درد می کند! آهان داود! ... داود قوز ... (لبش را گزید) می دیدم که صدا به گوشم آشنا می آید. من هم زینده هستم مرا می شناسید؟

زلف ترنا کرده ی او که روی نیم رخش را پوشانیده بود تکان خورده ، داود خال سیاه گوشه ی لب او را دید ، از سینه تا گلوی او تیر کشید ، دانه های عرق روی پیشانی او سرازیر شد ، دور خودش را نگاه کرد کسی نبود . صدای آواز ابوعطا نزدیک شده بود ، قلبش می زد ، به اندازه ای تند می زد که نفسش پس می رفت ، بدون این که چیزی بگوید سر تا پا لرزان از جا بلند شد ، بغض بیخ گلوی او را گرفته بود ، عصای خودش را برداشت با گام های سنگین افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت و با صدای خراشیده زیر لب با خودش می گفت؟ « این زینده بود! مرا نمی دید ... شاید هوشنگ نامزدش یا شوهرش بوده ... کی می داند؟ نه ... هرگز ... باید به کلی چشم پوشید! ... نه ، نه من دیگر نمی توانم ... »

خودش را کشانید تا پهلوی همان سگی که در راه دیده بود نشست و سر او را روی سینه ی پیش آمده ی خودش فشار داد . اما آن سگ مرده بود!

تهران 16 شهریور ماه 1309